

# سیاوش کسرای هوای آفتاب

## برگهای پاییزی

غروب می رسد

غروب من هم

پچپچه هایی در گوشم می پیچد

می اندیشم

به اوراق سیاه مشق ها

به نامه ها و نامه های عاشقانه

به کتاب ها و کتابهای ممنوع

به پرونده های ساوک

به دفترهای شعر خطابه ها روزنامه ها

به صفحات تاریخ

و این برگهای پاییزی  
که زیر پاهایم خرد می شوند

### آن زمرد دلتنگ

با انفجار طلبه رنگینت ای بهار  
وقتی که نقش می زنی و پیش می روی  
از دره ها به سینه کش دشت و کوهسار  
وقتی گل از گلت به چمن باز می شود  
زیر شکوه نوری باران ریز بار  
وقتی که رقص سبز تو در بازوان باد  
طرح هزار منحنی نو می افکند  
بر شبی کشتزار  
یاد آر آن زمرد دلتنگ  
آن نازنین گیاه  
آن ساق سبز خشم شده بر خویش زیر سنگ  
آن را که برنیامده پژمرد  
آن را که باد برگ و برش برد  
یاد آر ای بهار

## آه آینه

با آینه نشستم و گریبدم  
راه دراز دوری و دیری را  
زیر غبار حادثه پایبدم  
از صخره های سهم  
آخر برآمدی به چه رعنائی و شکوه  
ای میوه بهشت  
عطر غریب جان تو بویبدم  
حتی در اشک آینه ات دیدم  
ناگاه  
سنگی شکست آینه ام را آه  
پندار پا گرفته فروپاشید  
تنها به دل در آینه گریبدم

## همراه

باز هنگامه نام و ننگ است  
راه بر ما تنگ است  
یک نظر می شکند  
می گریزد یک تن

یک نفر اما پرچم جان می ماند  
یک نفر هست که باز  
نغمه خونین را  
در تمام شبها می خواند  
عمر من  
گرچه کوتاهتر از آه من است  
هم درین نیم نفس  
آن که می خواند و می ماند همراه من است

### قصه مرد آواز و گل

دل نمی گیرم از آن مرد خوش آواز که در هر دیدار  
همره هر آوا  
که در آن غم به پریخانه رویا می رفت  
بر سر ما می ریخت  
گونه گون گل بسیار  
ریشک بردند حسودان پلید  
ره بر او بگرفتند  
و به ترفندی آواز از او دزدیدند  
و به جای گل سنگین دهلی دادندش  
که به آسانی نتواند هر جای کشید  
اینک آن گنگ بی آواز که لنگان برمی دارد گام

هر چه بر طبل گران می کوبد  
خلق مبهوت بر او می نگرد از هر سو  
من ز هر ضربه اش اما هر دم می شنوم  
آن غم انگیز و گل افشانه نوایی که می آورد مرا در تک و پو  
او نمی خواند دیگر آری  
من به جان نعره کشان می خوانم نغمه او

### در خانه دوست

دل تا ز صبا شنید افسانه دوست  
از سینه هوا گرفت زی خانه دوست  
تا شمع بلندش به افق روشن شد  
جان پر نکشید جز به پروانه دوست  
زان خانه که خون عاشقان می ریزد  
رفتیم برادران به کاشانه دوست  
اندوه نهفته از نگاه دشمن  
گفتیم که سر نهیم بر شانه دوست  
زنجیر میاورید و تهمت مزیند  
بس باد بگویید که : دیوانه دوست  
پیمان همان بود که با دوست زدیم  
پیمان نشکستیم ز پیمان دوست  
مرغی که هزار دام دشمن بدرید

بنگر که چه دل خوش است با دانه دوست  
ما قصه نبردیم به پایان و شب است  
با باده سحر کن تو به افسانه دوست

### اینده کاران

دستم گرفتند  
چشمم گشودند  
راهم نمودند  
آموزگاران  
آرام راندند  
نکام رفتند  
بی نام خفتند  
آن نامداران

### چون در رسد هنگام

گیرم که گلدان بلورین را  
گیرم که کلدانهای این گلخانه را بر سنگ بشکستند  
خیل گرازان را

گیرم به باغ آرزو پرورده ما در چرا بستند  
با آنچه در راه است  
ترفند بیهوده است  
بر یورش او هیچ رهنبدی نمی باید  
چون در رسد هنگام  
با موکبش پر گل  
بهار جاودان از راه می آید

### پاییز

برخیز و می بریز که پاییز می رسد  
بشتاب ای نگار که غم نیز می رسد  
یک روز در بهار وطن سرخوش و کنون  
دور از دیار و یارم و پاییز می رسد  
ساقی بهوش باش که بیهوشی ام دواست  
افسوس باده خاطره انگیز می رسد  
تا بزم هست جمله حریفند و همفلس  
هنگام رزم کار به پرهیز می رسد  
تا یاد می کنم ز اسیران در قفس  
اشکی به عطر و نغمه در آمیز می رسد  
گرمیوه امید نیامد به دست ما  
دست شما به در دل آویز می رسد

برخیز و موج را به نگوینساری اش مبین  
دریادلا که نوبت آن خیز می رسد

### آفتاب در شهر

دیروز آفتاب  
با بوسه و سلام به هر بام و در دمید  
دیروز آفتاب  
پندار ابر را  
با تیغ زر درید  
دیروز آفتاب  
در شهر می گذشت  
با گامش اشتیاق  
با چشم او نوازش و لبخند  
با دست او نیاز به پیوند  
دل‌های سرد را  
گرمی نشانند و رفت  
عطر امید را  
هر سو کشانند و رفت  
ای روشنای دیده و دل‌های بی شمار  
ای جان آفتاب  
بار دگر ز روزن دل خستگان بتاب



## بدآهنگی

دل صلح آفرین را بایدم جنگی کنم چندی  
به جای هر چه دلتنگی گرانسنگی کنم چندی  
به آهنگ زمین و آسمان چرخنده گردیدم  
برون رفت آرزو دارم بدآهنگی کنم چندی  
سیه چشمان در اشکم سیه بختان ایامند  
سزد گر این سیاهی ها به خون رنگی کنم چندی  
من از اینه بودن خسته ام تصویر بنمودن  
بر آنم تا بیوشانم رخ و زنگی کنم چندی  
جوانی را ز کف دادم به عشق آبرومندی  
چه باشد گر که پیری را به می ننگی کنم چندی  
فراخی بود چون دریا مرا در دست و در سینه  
چو تنگی می رسد چون دره ها تنگی کنم چندی  
سمند چابک رهوار بودم پهلوانان را  
ز پا افتاده ام بگذار تا لنگی کنم چندی

## ما برمی گردیم

ما روزی عاشقانه بر می گردیم  
بر درد فراق چاره گر می گردیم

از پا نفتاده ایم و تا سر داریم  
در گرد جهان به درد سر می گردیم  
خندان ما را دوباره خواهی دیدن  
هرچند که با دیده تر می گردیم  
خاکستر ما اگر که انبوه کنند  
ما در دل آن توده شرر می گردیم  
گر طالع ما غروب غمگینی داشت  
ای بار سپیده سحر می گردیم  
چون نوبت پرواز عقابان برسد  
ما سوختگان صاحب پر می گردیم  
نایافتنی نیست کلید دل تو  
نا یافته ایم؟ بیشتر می گردیم  
از رفتن و بدرود سخن ساز مکن  
ای خوب! بگو بگو که بر می گردیم

### ریشه و جنگل

من شاخه ای ز جنگل سرّوم  
از ضربه تبر  
بر پیکر سلاله من یادگار هاست  
با من مگو سخن ز شکستن!  
هرگز شکستگی به بر ما شگفت نیست

بر ما عجب شکفتگی اندر بهار هاست  
صد بار اگر به خاک کشندم  
صد بار اگر که استخوان شکنندم  
گاه نیاز، باز  
آه هیمه ام که شعله برانگیزد  
آن ریشه ام که جنگل از آن خیزد

### کابل ( طرح )

شهر خروسان سرخ تاج سحرگیر  
شهر به جان خاسته نشسته به تدبیر  
شهر تهیدست قلب زنده به ایثار  
شهر گل سرخهای عاشق و تبتدار  
شهر درختان و کوههای فروتن  
شهر شرابی به رنگ خون دل من  
شهر سواران تیز تاز و دلاور  
شهر شکفت آفرین مسجد و سنگر  
شهر گلاویز با گذشته و فردا  
شهر امید بزرگ و پیش رس ما

## چشم به راه

سرخ گل امسال

بیهوده بر شاخسار چشم به راه است

بیهده سر می کشد به خامشی باغ

بیهده دل می دهد به قاصدک باد

بر لب باد وزنده آتشی آه است

سرخ گل امسال

رنگ پریده ست

جامه دریده ست

مضطرب خون تپیدگان سپیده ست

فاجعه را با دهان بسته گواه است

حسرت آواز

جای خالی پرواز

غیبت آن جان پاک غلغله انداز

باغ تهی مانده رابه گوش و نگاهاست

سرخ گل اما

در تک تشویش باغ چشم به راه است

## در من کسی

تنگ غروب است

در خانه شمعی است و چراغی یا صدایی نیست اما

در من کسی می‌گرید اینجا

ساعت به تابوت سیاهش خفته گویی

قلب زمان استاده از کار

از قاب عکسی چشمهای آشنایی روی دیوار

دارد به روی من نظر اما چه بیمار

در آسمان تیره یک چابک پرستو

با پنجه‌های باد وحشی در ستیز است

باران نمی‌بارد ولی ابری شناور

با بادهای خوب من پا در گریز است

دور است از من آرزو دور

دیر است بر من زندگی دیر

دل تنگ از این دوری و دیری و تماشا

در من کسی خاموش می‌گرید در اینجا

## مار

بی خواب بود مار  
بی تاب بود مار  
گاهی گره گرفته به تن تند می خزید  
گاهی ز خشم چنبره می زد  
در خویش می تپید  
چون با تن زمین  
پیوسته بود مار  
پیش آمد بلا را دانسته بود مار  
آسیمه سر رمیده به هرسوی می پرید  
وحشت می آفرید  
آن ساکنان غافل کاشانه  
کشتند ما را  
و آسوده دل به خانه نشستند  
آنگه زمین به لرزه درآمد  
واریز داد بر سرشان روزگار را

## درخت تو

چرا به باغ شاخه ای گلی به سر نمی زند

چه شد که در بهار ما پرنده پر نمی زند  
اگر شکست توگلی چه بی وفاست بلبلی  
که غافلانه بر گل شکسته سر نمی زند  
چه وحشت است راه را که کس بر آن نمی رود  
چرا کسی چراغ جان به رهگذر نمی زند  
نشاط عشق رفت و در برین سرای بسته شد  
کنون به غیر غم کسی دگر به در نمی زند  
شب ستاره کش همی نشسته روی سینه ام  
به لب رسیده جان ولی دم سحر نمی زند  
شکوفه امیدم و غم سیاه می کند  
مرا خزان نمی برد مرا تبر نمی زند  
مکن نوازشم دلا که بند اشک بگسلد  
که دست کس به شاخه درخت تر نمی زند

### سر جان باختن

زندگی بی تن و بی جان چون است ؟  
مرگ از این زندگی بی سر و پا افزون است  
سر جان باختنم هست دریغ  
جانم از دسترسم بیرون است

ای جان آفتابی عشق

آری شبی ست شسته به تاریکی و به خون

در خاطرم ولی

شمعی چراغداری خود را

در راه سرخ صبحدم آغاز می کند

اینجا سرای بسته خاموشی ست

اما

در من پرنده ای ست که آزادی تو را

یکریز در ترانه اش آواز می کند

پاییز قلب هاست

اما دلم به حوصله مندی درین هوا

پروردن بهار دگر ساز می کند

با شمع و با پرنده و با عطر نوبهار

حبسم به یک قفس

ای جان آفتابی عشق ای سپید فام

دست بلند تو

کی تیغ می کشد

کی در به بستگان غمت باز می کند؟



## برآ سمندر من

بسوخت هر چه مرا بود غیر باور من  
که نیست زان همه جز دود در برابر من  
چو موج بر شده شوقم گذشت از سر بحر  
دریغ و درد از آن شعله شناور من  
مرا نماند دگر برگ و بار باغ بهار  
منم کنون و همین حزب ریشه گستر من  
ز رنج و دانش و امید و مردمی توده  
نیاز ملت من مهد مهرپرور من  
بسی به کام خطر رفت و سربلند آمد  
تهمتتی است اگر رستم دلاور من  
در این گذرگه تاریخ و پیشگاه خرد  
سپاه اوست که فاتح دراید از در من  
رفیق و همره و یار و دیار من همه اوست  
بدو بود سر و کارم که اوست یاور من  
پناهگاه من و سنگر همیشه من  
بمان بمان تو ای بیگانه باور من  
مبین به جان و به تن این غبار خاکستر  
ز آتشی که نمیرد برآ سمندر من

## خاموش وار

تنها شدم به جاست که برخیزم  
با خود چو گردباد بیاویزیم  
راهی برم به جایی و آن گاه چون نسیم  
خاموش وار از همه بگریزم

## دود نیلوفر

تا دهان و اگشودنیلوفر  
صبح شد با سرود نیلوفر  
روز پیغام شبروان بشنید  
از لبان کبود نیلوفر  
نرم پیچید و بر شد از ایوان  
رفت بر بام دود نیلوفر  
خیز ای خفته و ز دریچه ببین  
این شگفتا نه رود نیلوفر  
نقشی از آسمان و از دریا  
بافته تار و پود نیلوفر  
چون نسیمی بر این چمن بگذر  
بشنوی تا درود نیلوفر

گر نیایی و شب ز راه اید  
ننگری جز غنود نیلوفر

### ابر غم

محرورم ز مهر تو و در ابر غم  
پژمرده ستاره تک صبحدم  
شمع که به تهرسیده ام در شب عمر  
می سوزم و از خویشتن خویش کم

### دریادلی کجا و دل تنگ من کجا

گفتم که بعداز این  
در جان نهان کنم همه شور و شتابها  
آرام همچو بحر  
توفان درون سینه جوشان فروکشم  
پنهان کنم ز غیر همه التهابها  
بگذارم این غمان  
تا آب ها بیفتند از آسیابها  
اما

با موج درد دوست  
دریادلی کجا و دل تنگ من کجا ؟  
چون اشک پرده در  
می شویدم ز دیده بیخواب خوابها  
باز این منم به جای و همان پیچ و تابها

### یاد دورافتادگان

گل انداما بهارت جاودان باد  
ز بال بلبلانت سایبان باد  
به نزدیک چمن در بزم لاله  
تو را یادی ز دورافتادگان باد

### قفس

غوغای بهار است و هوس تازه کند  
زین حال و هوا زمین نفس تازه کند  
حبس است دلم نگویم آزادش کن  
اما چه شود اگر قفس تازه کند ؟

## بوی وطن

بیداری گل سوی چمن می کشدم  
بلبل دل و باد پیرهن می کشدم  
در گوشه خاک غربتم بوی بهار  
می آید و جانب وطن می کشدم

## نهنگ

در جویبار خرد چه داریدم  
دریای ام به بحر در آریدم  
ماهی نی ام نهنگم و بحر آشام  
با آبهای ژرف گذاریدم

## دیدار خوب تو

دیشب دوباره آمده بودی به خواب من  
دیدار خوب تو  
تا کوچه های کودکی ام برد پا به پا  
شاد و شکفته ما

فارغ ز هست و نیست  
در کوچه باغ ها  
سرخوش ز عطر و بوی نسیمی که می وزید  
یک لحظه دست تو  
از دست من رها شد و  
خواب از سرم پرید

### فرزند من کجاست؟

ای جنگ جنگ جنگ  
ای جنگ آدمی کش ای جنگ تیز چنگ  
فرزند من کجاست  
روی کدام خاک غریبی غنوده است؟  
در خواب دیدمش  
از روی تپه های شقایق  
چون ابر می گذشت  
سر در پی اش نهادم و با نام خواندمش  
گم شد فراز دشت  
اینک ای جنگ کینه جو  
با من بگو که او  
روی کدام پشته به غربت عنوده است  
روی کدام سنگ

با گل به گل شقایق پر پر به پیرهن  
با تیره فام توده خاکی درون چنگ؟

با هر چه ام که شعله به جان است

آزادی

در من چرا زبان نگشودی  
با منچرا نیامدی ننشستی درین سرا؟

آخر چرا چرا

آن بذر سبز را به دفترم نفشاندی؟

ای خشنوا چرا

یکبار سر ندادی آوازی

در بزم تلخ ما؟

هر روز هر کجا

در چارسوی کشور دنیا

نقشی ز خویش می زنی و جلو می کنی

بر چشم و بر دهان چه بسیار مردمان

گل می پرکنی تو وشادی می افکنی

لیکن

از کوچه ام گذر نمی کنی تو و عمری ست

کز این دریچه من

سر تا به پای چشم چون گل حسرت

در انتظار آمدنت مانده ام هنوز  
/ازادی  
با هر که ام عزیز چون جان بود  
تا گِیرو دار خون  
در پیشوازت آمدم و هر بار  
تو عشوه دادی و پرهیز داشتی  
گاهی رخی نمودی و دستی به در زدی  
اما نیامدی  
نه ای گریز پا  
حتی نگاه نکردی به زیر پا  
بر فرش سرخ رنگ روانی که سالها ست  
جان و جوانی ما با هزار امید  
گسترده بر زمین  
باری  
ایین میزبانی شایسته تو را  
گر ره نمی برم  
در شور من ببین  
در اشتیاق من  
دامن ز دست رفتن و کج تابی مرا  
آزادی  
ای آرزوی گمشده گل کن  
تا بلبل تو را  
در باغ در شکسته نفس هست



آخر تو نیستی و در اینجا  
بس بیم خو گرفتن به قفس هست  
بشنو ! فغان و ناله شبگیر است  
بشنو صدای جان به زنجیر است  
اینک بیا به باری آزادی  
فردا برای آمدنت دیر است  
این بار ای خجسته دم آزادی  
من توده می کنم  
با هر چه ام که تاب  
با هر چه ام که تب  
با هر چه ام که شعله به جان است آتشی  
باشد که همچو مشعل  
برگیری ز خاک  
باشد چو شبچراغ بگردانی ام به شب

### درد خویش

آتش گرفتن ای غم و افروختم بس است  
یک دم رها نمی کنی ام سوختم بس است  
سنگین شدم ز درد و چو سنگی به در خویش  
خون را چو لعل در جگر اندوختم بس است

## عمر من

دلدار ز خواب ناز برخاسته است  
چون پیکر صبح قامت آراسته است  
برخاستنش روز نوی کرده بلند  
غافل که ز عمر من شبی کاسته است

## گره گشایی

اگر مراست هزاران غم و یکی غمخوار  
خوشا غمی که کنار تو می نشاند یار  
ز تاب طره پیچان گره گشایی کن  
که دل به شوق رهایی است زین شب طرار  
نگویمت که نگویی چنین چنان نکنی  
بگو بکن به دل خویش و راه کج مسپار  
بدار رشته پیوند را و کاری کن  
ممان که بگذرد این بار باز کار از کار  
شکست شوکت افراسیاب و رونق دیو  
تهمتتا! تو ز چه بیژن فتاده برآر  
نه گاه بزم و نشست است و گردش ساغر  
که پهنه پهنه رزم است و پویه پیکار

به چشم اختر و در بال گل به جز خون نیست  
زمانه همه خونفشان کج رفتار  
دلم گرفته به پاییز ابر باران خیز  
به دلگشایی این باغ غم نشسته ببار  
چراغ چشمش اگر زین شبم برون ببرد  
نمی خرم مه تابان یه یک نگاه نگار

### سرگذشت

از نفست زنده شدم  
آتش گیرنده شدم  
تاب تبم دادی و من  
عشق نمیرنده شدم  
گفتی و گفتم ز امید  
خواندی و خواندم به نوید  
نیک نوشتی به دلم  
نیک نگارنده شدم  
از دل و جان پایه زدم  
پایه گرانمایه زدم  
سابقه در سایه زدم  
طالب آینده شدم  
تا پر غم سوختمی

رقص در آموختمی  
بال در آوردم و باز  
شعله بالنده شدم  
مرغ همایون سفرم  
پیک و پیام سحرم  
با شب و شبکاره همی  
سخت ستیزنده شدم  
با تو همه شاد شدم  
من ز تو آباد شدم  
مژده ده داد شدم  
زنده و زاینده شدم  
ای گل خورشید جبین  
خیز درین صبح و ببین  
دانه نشاندم به زمین  
باغ برآورنده شدم  
آه از آن تیشه مرا  
کند ز من ریشه مرا  
کندم و افروخت مرا  
سوخت مرا سوخت مرا  
کنده شدم کنده شدم  
آتش افکنده شدم  
در همه آفاق جهان  
دود پرکنده شد

## ما مهاجران

با عبور از خط ویرانه مرز تو وطن  
ما به جغرافی جان وسعت دنیا دادیم  
خیل درناها بودیم و به یک سیر بلند  
تن آواره به تاریکی شب ها دادیم  
نه همه وحشت جان بود درین کوچ سیاه  
بر پر و بال بسی بار خطا می بردیم  
داده دیروز ز کف سوخته آینده و باز  
هم نه معلوم که ره سوی کجا می بردیم  
به همه جای جهان بال کشیدیم ولی  
دل شوریده در آن لانه دلتنگ تو ماند  
غوطه خوردیم به صد بحر و به امواج زدیم  
باز بر بال و پرسوخته مان رنگ تو ماند  
می گذشتیم به پرواز و از این غم آگاه  
که بود مقصد پایانی ما در پس پشت  
آه از آن یار و دیاران دمام شده دور  
وای از این صبر گدازان به هر لحظه درشت  
روز پر ریخت و شب خسته تن از راه بماند  
ما ولی پا به سر قله هر سال زدیم  
هر چه کردیم ز بی تابی و هر جا که شدیم  
در هوای تو برای تو پرو بال زدیم

یک دم از یاد تو غافل نگذشتیم و نشد  
که نپرسیم به سرآمده ات را از باد  
کوه ها سنگ صبورند ولی می گویند  
هر چه از هجر کشیدیم در آنها فریاد  
می سراییم سرودی که ز خون بال گرفت  
می رسانیم پیام نو به عشاق جهان  
تا به یک روز یکی روز به زیبایی وصل  
باز گردیم به سوی تو همه مژده فشان

### دریایی

ای نیما نفس دریایی  
چه خوش آوردی از سینه خروش  
و چه بس نادره ها گفتی نغز  
که از آن جمله یکی  
سخن از یک شب و آوایی با هیبت دریا کردی  
که به شب خواب تو را می روبید  
شب همه شب به جدار دل تو می کوبید  
یاد کردی چه خوش از شبخوانان تنگدلان  
که چنان طرفه سرود آوردند  
در دل قایق تنگ  
و سپس چهره نهفتند به تاریکی شب

یاد از نیما یاد  
و از آن گمشده آوای بلند  
که خبر از تپش و جنبش دریا می داد  
اینک از آن شب و دریا ماییم  
در تک قایق دلتنگ روان  
گمشده در طلب گمشدگان  
گوش بر زنگ صدایی که ز جان برخیزد  
بر سر موج به هر سو نگران

### خطر

جاده لغزنده و شب تاریک است  
بر فراز دره ره باریک ست  
ای ای رهگذر  
در چنین گردنه صعب و چنان تنگه هول  
با چراغی که نفس می رودش دم به دم از یورش باد  
کج نیفتی به چپ و راست خطر

## غریبانه

ای مرغ بهار آمده پرواز و پرت کو  
شد باغ پر از ولوله گل خبرت کو  
گیرم که شکستی قفس ای بلبل دلتنگ  
با بال گشایان سفر بال و پرت کو  
سودای سمندر شدنت بود در آتش  
خاکستر و دودی دل غافل شررت کو  
چون لاله چراغی به ره عشق گرفتی  
چون باد به جز داغ از این رهگذرت کو  
پا پس نکشیدی ز نبردی و بماندی  
هان ای تن افتاده بر این خاک سرت کو  
دیدي که تهمتن به بن چاه کشیدند  
رهبابی سیمرغ تو زال و زرت کو  
گم گشتی و یک دوست از آن جمع نیامد  
احوال بپرسد که رفیقا اثرت کو  
خون خوردی و لعل از جگر سنگ کشیدی  
وین سخت دلان طعنه زنندت هنرت کو  
دیری است که در تیرگی ات چشم به راهم  
ای شوم شب صبر گدازان سحرت کو



## جوانی

پرپر زنان ز روی گل و بوته می پرید

پروانه سفید

شبم ز جام سبزه و گلبرگ می چشید

پروانه سفید

بر هر چه می نشست از آن زود می رمید

پروانه سفید

کوتاه می گرفت دم دید و بازدید

پروانه سفید

افسوس بس نماند و شد از دیده ناپدید

پروانه سفید

## در برون رفت از شب یلدا

دیده در صبح رخ دوست ز هم وا کردیم

چهره در اینه پاک تماشا کردیم

بزمی آراسته کردیم ز رزم آرایان

وندر آن حلقه به صد غلغله غوغا کردیم

ننشستیم و گرفتیم به کف دامن دوست

آنک از دوست همه دوست تمنا کردیم

سرو آزاد که از باد خزان خم شده بود  
با بهار نفس بر شده بالا کردیم  
بس نهادیم من خویش چو دل در بر هم  
خانه عشق بنا ز آب و گل ما کردیم  
بوسه دادیم و گرفتیم پس پرده اشک  
زر اندیشه کلید در دل ها کردیم  
سوگ سهراب کشیدیم ز شهنامه برون  
چون به داروی خرد درد مداوا کردیم  
تن رهانیده ز هر بند به شکرانه وصل  
همه ای آزادی نام تو آوا کردیم  
می شکفتیم ز شادی به برای غنچه باغ  
آنچه می خواست دل تنگ تو آنجا کردیم  
سرنگون تا شود آن درگه بیداد ایبن  
ما سراپرده ای از داد مهیا کردیم  
روزها در گره زلف تو ما ر طی شد  
تا برون رفت خوشی زین شب یلدا کردیم

### سرود کودکان

ما کودکان پیام خوش آواییم  
بیک شما به کشور فرداییم  
هر آرزوی نیک شمایان را

بر جان و دل سپرده و می پاییم  
ما را بپروید و به جای آرید  
باشد به روز سخت به کار اییم  
خدمتگزار توده زحمتکش  
ما پاسدار صلح به دنیااییم  
امروز اگر که خانه به خون خفته ست  
فرداش چون بهار می آراییم  
هر جا که شادی است و امید و عشق  
ماییم و نغمه گستر آن ماییم  
تک تک چو قطره ایم و چه بی اندام  
یک جا و ایک برشده دریاییم

### محبوس در ابریشم خویش

یک رانده تنها شده از باغ پریشم  
اندوهی و انبوهه ای از کار به پیشم  
کو روزنه ای تا که از آن پر بگشایم  
من کرمک محبوس در ابریشم خویشم

## درخت آهو ستاره

من آن دشت بد سرگذشتم که یک شب به بیگانه گم کرده آهوی دلجو  
من آهوی رهپوی بی بازگشتم که در خواب ببیند بهارانه دشت گلبو  
منم اختر دوردستی که فانوس چشمانش افتاده از سو  
نمی بیند افسوس دگیر نه شت و نه آهو

## ققنوس

ققنوس پیر چون قفسی نغمه و نوا  
دلنتنگ و پرملال  
خاموش آنچنان که گمان می برند لال  
پرواز می کند  
این مرغ دیرسال  
انبوه عزیزترین دره یادها  
اینک  
سرگشته ای است در نفس سرد بادها  
نه شعله ای که بال در آن شستشو دهد  
نه آتشی که در دل گلخانه ها ی آن  
تن را همه بسوزد و آینده پرورد  
ققنوس در به در

خاکستری است سرد که در باد می پرد  
با بالهای خسته  
بس راه بیکران که می سپرد او  
بر هر اجاق رفته ز نا و نفس به راه  
می نگرد او  
باشد که شعله ای به شعله دیگر گره زند  
آتش به پا کند  
آنگاه یکسره تن را  
در آن رها کند  
پرواز آورد ز سکون پرواز  
آواز آورد ز سکوت آواز  
افسوس  
گویی درین دیار دیگر شعله خفته است  
یا نابه کار دستی بساط آتش را  
از پیش چشم و عرصه این مرغ رفته است  
در سرد سیر می گذارند  
در زمهریر غم  
می لرزد او به تن  
در پیچ و تاب درد پر و بال می زند  
خواهد به پنجه ها که جان بدراند  
او بار دارد آخر  
اما  
زایش نمی تواند

ققنوس

زنهارت از گدای آتش

سر کن به صبر تلخ و ستوه سترونی  
یا شعله هم ز سینه سوزان برون بکش  
زان پیشتر که سوختن تن بشایدت

تا زادگان آتش

آزادخو شوند

ققنوسهای شعله ور راهجو شوند

در پرده های دود ببین ققنوس

با مادرت چه کردند

با او چه می کنند

مرغ هزار نغمه پرآوازه جهان

وینک

یک زنده مرده جانک دست آموز

تنهای سرگردان

در گمگمای بیشه مهتاب روفته

ققنوس

زندان یادها

با آتش نهفته جان درگیر

وز دوردست شب

هوهوی جغدها و هم همه برگ و بادها

## از این سوی با خزر

دریا دوباره دیدمت افسوس بی نفس  
پوشانده چشم سبز  
در زیر خار و خس  
دامن کشان به ساحل بیرون ز دسترس  
دریا دوباره دیدمت آرام و بی کلام  
دل‌تنگ و تلخاکام  
در جامه کبود سراپا نگاه و بس  
ابری ست چشم تو  
ابری ست روی تو  
تا ژرفای خاطر تو ابری ست  
خورشید گوییا  
در عمق آبهای تو مدفون است  
اما به هر دمی که چو سالی ست در گذر  
من آفتاب طالع  
من آسمان سبز تو را می کنم هوس  
موجت کجاست تا به شکن های کککش  
عطری ز خام و خانه خود جستجو کنم  
موجت کجاست تکه پیامی به صدق دل  
بر ساکنان ساحل دیگر  
همراه او کنم  
کاینجا غریب مانده پرکنده خاطری ست

دلبسته شما و به امید هیچکس  
دریا! متاب روی  
با من سخن بگوی  
تو مادر منی به محبت مرا بیوی  
گرد غریبی از سر و رخسار من بشوی  
دریا! مرا دوباره بگیر و بکن ز جای  
بگذار همچو موج  
بار دگر ز دامن تو سر برآوردم  
در تندخیز حادثه فانوس برکشم  
دستی به داخواهی دلها درآورم  
دریا! ممان مرا و مخواهم چنین عبث  
در پشت سر مخاطره در پیش رو هلاک  
مرغ هوا گرفتته و پابستگی به خاک  
بر اشتیاق جان  
سدی ز پیش و پس  
من موج رفتهام  
اما تو ای تپنده به خود تازه کن نفس  
بشکف چو گردباد و گل رستخیز باش  
با صد هزار شاخه فریاد سر برآر  
مرغ بلندبال  
توفان در قفس



## با آرزو آمده

گل نورسیده چرا می روی  
بهار است اینجا کجا میروی  
چراغ کهخواهی شدن بعد از این  
تو ای نور کز چشم ما می روی  
همه جان یکی بودمان از نخست  
چه شد آخر ای جان جدا می روی  
مرو! بی وفایان چنین می روند  
چه آمد که تو با وفا می روی  
تو عشقی که با آرزو آمدی  
تو عطری که با بادهای می روی  
سرم خاک پای خطرخواه توست  
که با رهروان بلا می روی  
تو از باغ جانی گل خون دل  
از این باغ ای گل کجا می روی؟

## پنهانه

این اوست بشنوید! صدا می کند مرا  
هر دم که با کتابی همبستم به شور

هر دم که در نگارش یک نامه  
در خویش می تنم  
یا گاه آب دادن گلها به صبح ها  
یا همچنین به هر دم دیگر که در اتاق  
من پرسه می زنم  
ناگاه  
او جلوه می کند  
در سینه ام نفس چو مرغ قفس حبس می شود  
می اید او ولی در اینه پنهان  
انگار  
ابری عبوری دارد از سرزمین جان  
کز هرچه بودنی است جدا می کند مرا  
سر در پی اش  
من می دوم شتابان تا آستان در  
پاها گره گرفته به هم پیش می رود  
پرواز پرده ها را پس می زنم به شوق  
سر می کشم ز پنجره مشتاق  
خم می شوم به دیدن عمق پیاده رو  
خورشید می رود که بخسبد  
باد است و برگ سوخته در باد  
اما ز خط سرخ افق او  
در پرده های ابر نگه می کند مرا  
رخ می نماید از دریچه یک قصه

برمی آید  
از بام یک صدا  
می غلتد  
در بازوان رود  
با سبز و زرد جنگل می خواند او به غم  
همراه بوی گل همه جا پخش می شود  
از خط یک خبر  
از گفتگوی شاد دو عابر  
از کمترین دقایق اندیشه های من  
سر می کشد برون  
گویی که مزده دارد بر لب  
افسونگرانه خواب نما می کند مرا  
دامان من گرفته نسیمی است خسته  
می کشدم نرم  
چون آن پری که ناوی عاشق را  
با نغمه های آبی سحر انگیز  
در بحر می کشاند  
تا دوردست شهر و دیارم  
همراه می برد  
در کوی و برزن و همه پسکوچه های عشق  
می گرداند  
در جمع می نشاند  
اما ز گرد ره رسیده و نرسیده

با عشوه ای دوباره رها می کند مرا  
نه نه رها نمی کند هرگز  
این بانگ اشتیاق  
در خواب هم مدام صدا میکند مرا

### غم

ماندیم و برآمد تو دیدیم آخر  
گلبانگ سرود تو شنیدیم آخر  
بین من و غم جدایی آمد چندی  
رفتی تو و ما به هم رسیدیم آخر

### از آن پرنده چوبی

گمنام چیره دست  
پیکر تراش روس  
با صد برش به حوصله مندی  
از ساقه ستبر سپیدار  
مرغی برون کشیده و پرواز داده است  
عطری است در عبور

نقشی است از گریز  
مرغی چو آرزو  
انگار کن که روح درخت شکسته را  
با پاره های ابر پر و بال داده است  
آن مرغ با هدایت یک دست مهربان  
چون هدیه ای ز جنگل سرسبز  
ره باز کرده است  
با هر نسیم تازه که از راه می رسد  
آن مرغ بی نگاه  
پر می کشد به شوق  
گویی به جستجوی یکی بوی آشنا  
پنهان درین فضا  
هر سو هوای گمشده خویش می کند  
من باردار اشک  
آواره ام چو ابر  
اما در اشتیاق  
کمتر از آن پرنده چوبینه نیستم  
هان ای نسیم جنگل سبزم  
آه ای درخت طرفه سپیدار دوردست

## به سوار سبزپوش

غروب است و به بامم آفتاب عمر سرخی می زند دیگر  
اگر بر میشود خورشید در جانی و در جایی  
اگر روزی فرا می آید از آن سوی این ایام تیره با سحرهایی  
خوشا آن روز رویایی  
وگر آنان که در راهند و می آیند  
به ایین تر بساط خویش را بر عرصه گیتی می آریند  
بهل شان تا به بزم رستگاران شادمان مانند  
مرا با خیل دیرایندگان دیگر حسابی نیست  
که دفتر بسته ام لوح و قلم با اشک و خونم شسته ام  
نه نه حسابی و کتابی نیست  
رسانید از من اما این پسین پیغام  
بدان افسانه ای یکتاسوار سبزپوش روی پوشیده  
به خوابش یا به بیداری اگر دیدید  
بدان یکتاسوار آری  
که سم ضرب سمندهش بر دل ظلمت نشینان برقی از امید پاشیده  
رسانید از من این پیغام  
که من با پیکر خونین و با تتجامه پاره  
ز کف داده دیار و یار و هر پیوند آواره  
به فرجامین  
کشاندم خویشتن را بر فراز میعاد  
ولی دیدم که در این اوج بی فریاد

ز تو اورنگ تو جاندار وی آوازه گیر تو نشانی نیست  
به پیرامون من تا می توانم دید  
به جا اشباح و صخره هایی هست و گرد سرخی از خورشید

### بر جاده های جهان

امروز عاقبت  
همسایگان ساده دل ما  
این خیل فارغ از همه غوغای باب روز  
رفتند ناگزیر  
از شهر کودکی و جوانی و کارشان  
شهر تبارشان  
کندند از آنچه بود همه یادگارشان  
رفتند  
با باری از شکسته دلی ها  
با یک دو صندلی  
با رختخواب و تکه فرشی و بقچه ها  
با خرت و پرتهای فراوان  
با گریه نهفته بعضی  
و اشک بچه ها  
یکسر تمام روز  
غوغای چرخ گاری و آوای الوداع

داند طنین تلخ  
در ذهن من هنوز  
امشب سرای خالی همسایگان ماست  
تاریک همچو گور  
جام سیاه پنجره هاشان  
چون چشمهای غم  
در ما نشاط روشنی روز رفته را  
خاموش می کند  
اما چه زود شهر گرفتار  
پروردگان دامن خود را  
بی هیچ درد و داغ فراموش می کند  
یک عمر ساختن  
آنگه به جا نهادن و رفتن به هیچ و پوچ؟  
آخر چه می رود  
بر این جهان که در همه جاده های آن  
هنگامه های بی سر و سامانی است و کوچ؟

### هستی سوز

تبی است در تنم ای آشنا طبیب تبی  
تبی است هستی من سوخته تب عجبی  
دلا مکوش به درمان من عبث اما



کنار من بنشین دست من بگیر شبی  
بهار عمر تبه شد به صد امید و نشد  
که ای شکوفه تبسم گشایم از تو لبی  
نبود جاده صعبی به سنگلاخ جهان  
که من به سر ندویدم در آن پ ی طلبی  
سیاوشم که به پاداش پاکی از آتش  
گذر دهند مرا و ندانمش سببی  
دهان ز شکوه ببندم مباد آن که رسد  
ز سوز بلبل بیدل به برگ گل رقمی  
سحر نمی رسد افسوس و همدم شب من  
خیال توست به هذیان ناگسسته تبی

### غزل سیاه

چو خواندی بر کف دست بنی آدم خط رنج و خط غم را  
چو دیدی بر سراسر تاق گیتی نقش در هم را  
به دلداری صلا دادی  
اگر غم لشگر انگیزد که خون عاشقان ریزد  
من و ساقی به هم بسازیم و بنیادش بر اندازیم  
بیا ای پیر روشن بین  
دمی بر چشم من بنشین  
نگه کن ترکتاز لشگر غم را

به خون غلتیدن ساقی  
به خاک افتادن عشاق عالم را  
به فرش گل جهان می خواستی در بزم و پایکوبی  
فلک را سقف بشکستن  
ستاره ز آسمان رومی  
رسنهای زمان را تار بگسستن  
به طومار زمانه طرح نو بستن  
دگر بنگر سیه پوشان  
پریشانان می از خون دل نوشان  
شکسته پر و بالان قفس این دورپروازان غمگین بین  
فتاده پهلوانان را دگرخواهان این نظم بدابین بین  
ببین این برگریزان وفا وین فصل ماتم را  
ببین بر دامن گل خون شبنم را  
اگر مرد خراباتی  
جهان خونین خرابات است  
چه می پرسی ز میخانه زمین غمخانه خوف و خرابات است  
شرابی نیست شمعی نیست جمعی نیست  
درین خمخانه مرگ سنگدل ساقی است  
نه یاری نیست  
رفیق غمگساری نیست  
از اینباغ و از این بستان  
بسی تابوت گل با کاروان رفته ست  
پریشان خاطری مانده ست و یار مهربان رفته ست

تهمتن رفته از شهامه و اینجا  
به چشم بسته هر سهراب ببند خاب مرهم را  
بیا چشمی به سوگ رفتگان تر کن  
بیا از برگ سوزان شقایق باز هم برگی به دفتر کن  
غزل نبود اگر اینه دار ز عشق و زیبایی  
غزل چون خانه هی ما سیاه است و پر از آه است و درد ناشکیبایی  
خوشا شعر تو شور و شیدایی  
خوشا شعری که در نوآفرینی مردمی می خواهد عالم را و آدم را  
بیا حافظ تو ای باقی  
به رحمت شو مرا ساقی  
که تنها مانده ای از بی شمار عاشقانم من  
رسول مردگان نابیه هنگام جهانم  
به دلداری فرود آ از فراز شب  
به غربتگاه من با من بساز امشب  
وز آن باده که خون آفتاب و تک می نای  
از آن باده  
که تا برگیری از جان هول رستاخیز گهگاهی می آشامی  
بده جامی که یک ره بشکنم غم را و آنکه درکشم دم را

## پیام

چون شد که ندارم ز تو ای دوست پیامی؟  
یک نامه که برخیزد از آن عطر سلامی؟  
آن را که همه نام و نشان تو به لب بود  
چون شد که نپرسی نه نشانی و نه نامی؟  
شکرانه پرواز سزد مرغ رها را  
کو یاد کند جفت در افتاده به دامی  
در آتش بی شعله هجران چه شررهاست  
جان سوخته داند که نگنجد به کلامی  
ایمهر از لانه دل تنگ پریدیم  
اما ننشستیم به ایوانی و بامی  
افسوس که جز یک نفس از عمر نمانده ست  
این شمع فروکاسته را نیست دوامی  
چون کرد هوای لب میگون تو این دل  
من گفتمش ای سوخته خون باش که خامی  
شب آمد و غم آمد و در گوشه غربت  
هیچم نبود جز دل خونینی و جامی  
هرچند در این ره به وصالی نرسیدیم  
از ما نشنو جز سخن عشق پیامی

## ای عشق

ای عشق تو بانوی سیه فام منی  
زیبای خموش عمر و ایام منی  
دیری است در این باغ که گلبنانگت نیست  
ای مرغ غمین که بر سر بام منی  
شیرینی و شور بزم جانها بودی  
اینک چو شراب تلخ در جام منی  
گر خوی تو با رمیدگی همراه است  
کی رام منی آهوک آرام منی؟  
یک شمع چو قامتت نمی افروزند  
اما تو همان ستاره شام منی  
گر ننگ به نام عشق کردند چه باک  
بدنام بدانی تو و خوشنام منی  
هرچند که ناکام گذشتیم ز هم  
چون طعم طرب هنوز در کام منی  
آغاز تو بودی ام خوشا آن آغاز  
شادا به تو چون غم که سرانجام منی  
چون چهره تو هنوز در تاریکی است  
ای عشق تو بانوی سیه فام منی

## چه کسی کشت مرا؟

همه با آینه گفتم، آری  
همه با آینه گفتم، که خموشانه مرا می پایید  
گفتم ای آینه با من تو بگو  
چه کسی بالِ خیالم را چید؟  
چه کسی صندوق جادویی اندیشه ی من غارت کرد؟  
چه کسی خرمن رویایی گلهای مرا داد به باد؟  
سرانگشت بر آینه نهادم پُرسان:  
چه کس آخر، چه کسی کشت مرا  
که نه دستی به مدد از سوی یاری برخاست  
نه کسی را خبری شد نه هیاهویی در شهر افتاد؟  
آینه  
اشک بر دیده به تاریکی آغازِ غروب  
بی صدا بر دلم انگشت نهاد

## بر آب می روم

ناو سپید کو؟  
کو کو کنون کجاست کجایند  
آن ناویان شجاعش

و آن بار عطر و عشق  
کالای رستگاری ساحل ها ؟  
ناو سپید کو ؟  
چون شد که چون همیشه به گرداب شد فرو ؟  
من تخته پاره ای  
جامانده از جداره آن غول بحر کاو  
و آنک  
آن مه گرفته بندر خاموش  
با کورسوی چراغش کرانه خواب  
چشم انتظار ناو  
آب است و آب و آب و سفرهای ناگزیر  
ای ناخدای عقل  
بیرون شدی ز ورطه دریای تندآب  
بی تکیه بر بلور تهی واژه های کف  
دور از فریب خواب  
بر آب می روم  
دریا  
می بینم و بی امید ز موج گران تو  
اما دلی مراست که دور از هر آنچه هست  
می کوبدم چو آن تپش جاودان تو

## در آزمون آتش

باز بر این سرزمین سوخته دامن  
فتنه گر روزگار شعله برانگیخت  
طرفه حدیثی کهن به توطئه نو کرد  
تهمت ننگی به نام نیک درآمیخت  
فتنه سودابه بود و شعله تهمت  
تهمت بشکستن حریم حرم بود  
غیرت کاووس بود و شرم سیاوش  
این همه بر هر دو جان خسته ستم بود  
بهر تو کوتاه می کنم به روایت  
ز آن که به شهنامه خوانده ای و شنیدی  
پیرهن جان فروردند در آتش  
باشد پاکی عیان شود ز پلیدی  
پیش نظر شط شعله بود سراسر  
در شب بیدار و در نمایش بیداد  
دل به تپش ز انتظار آنچه نبایست  
گوش پر از های و هوی و همهمه و باد  
باخت سیاوش با سمند سپیدش  
در دل پر شاخ و برگ جنگل آتش  
هیچ نه پیدا در آن گذرگاه سوزان  
غیر تن شعله و ردای سیاهش  
از چه مهرش فریب مادری ام داد



از چه نهادم قدم به خوابگه او  
دهر گواهاست پاکی گهرم را  
پس ز چه این شعله بلعدم ز همه سو؟  
غرق در اندیشههای تلخ سیاوش  
با تن و جانش بسی به خشم و ستیزست  
از همه سو شعله بال می کشدش لیک  
تاخت کنان او به پیچ و تاب و گریزست  
بر ز بر جایگاه غمزده کاووس  
نیمه پدر بود و نیمه عاشق جبار  
دور ز سوز زن و ز آتش فرزندی  
در تب و تابی دگر به بند گرفتار  
اما سودابه آه بود همه آه  
رنجه زپ یروزی حقیقت و بهتان  
هر چه سرانجام آزمون به کف او  
توده خاکستری ز باد پریشان  
خلق نفس بسته چشم گشته سراپا  
حادثه را کوچ داده اند شبانگاه  
همراه مرد سوار کرده پر جان  
باشد تا خوش گذار دارد ازین راه  
وز سر ایوان شب حکیم سخنور  
چون گل تک اختری دمیده بر این بام  
سخت مشوش که داستان کهن را  
بیرون از شاهنامه چون کند ایام

شعله و دیوارهای سرخ بلندش  
در دل شب می گریخت تا به کرانه  
هیچ نه آوا نگر ز شیهه اسبی  
همچو پسین شکوهای ز درد زمانه  
ابین پایان گرفته نیست نشانی  
در دل دود و دم از سمند و سوارش  
مدعیان را به جان و جامه شب تنگ  
تنگ فشرده دست در درون حصارش  
باد فتاده ست و دود خیمه گرفته سا  
بر سر ویرانه های مردم خاموش  
تنها بر لب یکی است پرسش سوزان  
شعله فزون بود یا خطای سیاوش؟

### باریک تر از مو

گیسو بنما اگر چه کفرآمیز است  
زلفی بشکن که تیغ زلفت تیز است  
باریک تر از موی سخن می گوئیم  
موی تو کنون یگانه دستاویز است

## دریغا گل سرخ

دریغا گل سرخ را باد برد  
دل غنچه زین درد در هم فشرد  
چو می رفت بلبل از این باغ گفت  
بهارم سر آمد مرا نغمه مرد

## هستی باغ

در افق ابر سیاهی است سراسیمه که می آید پیش  
اولین قطره به سرشاخه تر افتاده است  
فصل بر هم خورده ست  
باد وحشی شده چون ورزایی تاخت کنان  
همه در زیر و زیر افتاده ست  
ساقه ها می کشند  
سرو ها می افتند  
گر ببینی انگار  
در همه پیکره باغ تبر افتاده ست  
زان صداهای در افتاده به هم  
پاسخی در خور تشویش فراوان تو نیست  
وندترین هنگامه

رهروی نیز نه تا اید و گنید چه خبر افتاده ست  
باز ناز نفسش  
خوشنوایی که به برخاستن شب زدگان  
فارغ از باور کور و کر ما  
نغمه اش در نفس پاک سحر افتاده ست  
ای  
خاک ما لرزانست  
هر چه اینجا بشکوفه گل توفان است  
هستی باغ این بار  
به خطر افتاده ست

### هوای آفتاب

ملال ابرها و آسمان بسته و اتاق سرد  
تمام روزهای ماه را  
فسرده می نماید و خراب می کند  
و من به یادت ای دیار روشنی کنار این دریچه ها  
دلم هوای آفتاب می کند  
خوشا به آب و آسمان آبی ات  
به کوههای سربلند  
به دشتهای پر شقایقت به دره های سایه دار  
و مردمان سختکوش توده کرده رنج روی رنج

زمین پیر پایدار  
هوای توست در سرم  
اگر چه این سمند عمر زیر ران ناتوان من  
به سوی دیگری شتاب می کند  
نه آشنا نه همدمی  
نه شانه ای ز دوستی که سر نهی بر آن دمی  
تویی و رنج و بیم تو  
تویی و بی پناهی عظیم تو  
نه شهر و باغ و رود و منظرش  
نه خانه ها و کوچه ها نه راه آشناست  
نه این زبان گفتگو زبان دلپذیر ماست  
تو و هزار درد بی دوا  
تو و هزار حرف بی جواب  
کجا روی؟ به هر که رو کنی تو را جواب می کند  
چراغ مرد خسته را  
کسی نمی فروزد از حضور خویش  
کسش به نام و نامه و پیام  
نوازشی نمی دهد  
اگر چه اشک نیم شب  
گهی ثواب می کند  
نشسته ام به بزم دوستان و سرخوشم  
بگو بخند و شعر و نقل و آفرین و نوش  
سخن به هر کلام و شیوه‌های ز عهد و از یگانگی است

به دوستی سخن ز جاودانگی ست

امان ز شیر و خیال

امان

چه ها که با من این شکسته خواب می کند

اگر چه بر دریچه ام در آستان صبح

هنوز هم ملال ابربال می کشد

ولی من ای دیار روشنی

دلم چو شامگاه توست

به سینه ام اجاق شعله خواه توست

نگفتمت دلم هوای آفتاب می کند ؟

### واژه دلخواه

تا نشانم بر لبانت چون گل شادی

بوسه ای از واژه ای دلخواه

سالهای سال

جستجو کردم

هر چه را از آب و خاک و سنگ و آتش

باد و باران بود

وزن کردم با دو دستانم

ورز دادم واژه هایش را

یک به یک چون عطر بو کردم

وانهادم حرفهایی را که همچون روز روشن بود  
همچنان فانوس دریایی به توفان شبانگاهی  
رخنه در دیوار ظلمت واژه ها هر سمت و سو کردم

چون نجستم باز

هر کجایی زان سراغی بود

حتی تا خطر تا مرگ رفتم من

در دل هر بند و هر دامی

در این هر چاله و هر چاه

سر فرو کردم

تا که شاید از بلند آوازگان جویم

آن کلام چون کلید درگشایی را

با کسان بسیار بنشستم

گفتگوی و های و هو کردم

حاصل آن اینکه یاران را

دور کردم دادم از کف یا عدو کردم

گرچه فرساینده بود این کار

من به شوق آن گریزنده

با تلاش خویش در این جاده لغزنده خو کردم

زین تکاپوها

خانه مردم اگر نکرده ام آباد

خانه خود زیر و رو کردم

ای سخن سالار آینده

من نجستم واژه دلخواه و گرد حسرتش بر دفترم باقی است

بخت یارت باد  
یافت کن آن را که من عمری برایت جستجو کردم

### خواب آبها

آب ها خواب مرا می بینند  
بازوانی پنهان  
می کشندم به شتاب  
می برندم به دل وحشت دریای پر آب  
با چنین دریایی در جان خوابم کنون  
موج ها در من و من در موجم  
غم لبریز شده  
اشک آبم کنون  
می شوم ماهی و مرجان و صدف  
می شوم مروارید  
می شوم قطره و کف  
می زنم بر ساحل  
می خورم بر صخره  
روح دریا هستم سخت خرابم کنون  
تا از این خواب مشوش به در اید دریا  
و رها دارم از جنبش پیوسته خویش  
دست در می کنم از هر گوشه



نعره برمی دارم از بن جان  
از کران تا به کران در تک و تا بم کنون

### نالان

نه دریا نه رودم  
نه سنگم نه چوبم  
نه آواره چون باد  
که نالان در هر سرایی بگویم

### خواب شمع

خاموش وار آمد  
همچون نسیم صبح سبک پای و بی شتاب  
تابید  
در ظلمت و سکوت به ویرانه های شب  
مانند روشنایی معصوم ماهتاب  
چه مهربان به زمزمه جاری شد  
چون چشمه فروتن دره  
تا خاک تشنه را برساند کفی ز آب

او شعر می سرود  
اندک و کوتاه  
گویا دمی و آه  
اما  
گلبانگ او پیام به فردا بود  
کز درد برکشید در این خانه خراب  
شب زنده دار شمع  
که اینک  
یادی ز شعله بود گرمی دود آلود  
در گرگ و میش صبح  
بالی کشید یک دم و آرام شد  
به خواب